



عبدالحسین اورنگ (شیخ الملک)

# خاطرات گزشتہ

... اگر راستگو باشم البتہ دولیرہ رادز  
کر بلا خواہم داد و اگر دروغگو باشم شمار  
عوض کتک زیادی کہ بخاطر شما خوردہ ام  
محسوب دارید بدون دادن جواب کیسہ سفیدی  
از جیب خود بیرون کشید دولیرہ بمن داد  
گفتم مطلب دیگر ہم دارم و آن این است  
آنچه در راہ از برهنہ و گرسنہ بودن من  
مشاہدہ فرمودید فراموش کنید و یقین بدانید  
بصاحب این قبر من از تو متشخص تر  
چنان ادا کردن این جملہ سید را منقلب  
کرد کہ حالش بکلی تغییر کرد و بعد نماز  
عصر را خواندہ از حرم بیرون آمدہ بمنزل  
رفتیم شب پرسید چہ خیال داری گفتم :  
تشریف بکریلا گفتم فردا ما ہم بکریلا  
مشرف می شویم صبح روز بعد باتفاق حاج

سید مهدی و عیالات و خندمه و نوکرهایش وسیلهٔ دلبران که اسمش در آن جا عربانه بود (مرکوبی اطاق مانند که چهار اسب او را می کشید) حرکت بکر بلا کرده غروب وارد شدیم ایشان به منزل یکی از خدمه که آشنا بود رفت منهم تا آن منزل ایشان را همراهی نموده اجازه مرخصی طلبیده بیرون آمدم و گفتم خدمت شما میرسم در کربلا پدر من پسردائی داشت (سرکاجحجۃ الاسلام شیخ الطائفه آقا میرزا فضل الله والد و حضرت آیت الله العظمی آقا شیخ محمد صالح علامه مقیم سمنان و جدنور چشم مکرم جناب آقا محمد قضاة) خانه ایشان را پرسیده آن جا رفتم اول مغرب وارد شده دست آقای میرزا را بوسیده خود را معرفی نمودم مرا بوسید و فوق العاده مهربانی و پدیری کرد. فردای آن روز برای من لباس خریده بخیاط دادند و در مدرسه صدر کربلا نزد شیخ محمد یزدی بخواندن درس مشغول شدم و صبح ها سرکار آقای میرزا مباحثه فقه می کردند در محضر ایشان هم حاضر بوده و حقاً استفاده هم می کردم تقریر ایشان بسیار روان و فصیح بود علماء کربلا مانند آقای صدر اصفهانی و حاج شیخ حسین پسر مرحوم شیخ زین العابدین ملز ندرانی و برادرش آقای حاج شیخ علی معروف بشیخ العراقرین و آقا سید محمد باقر حجت و سایرین بملاحظه و احترام سرکار آقای میرزا و هم بملاحظه پدرم بمن محبت ها کردند و هر یک جدا گانه مهربانی و پدیری نمودند و بنهران پدرم نوشتند که نور چشم مکرم بکر بلا رسیده و سالم و عزیز مشغول خواندن درس می باشد جواب هم از طرف پدرم رسید که تا ممکن است مجاور آن اماکن مقدسه باش و از درس و عبادت غفلت مکن و در باب خرجی هم بدان که و ما من دابة الارزقها علی الله آقای سید مهدی تاجر را هم مکرر در منزل سرکار آقای میرزا مهمانی کردیم و هر چه ابرام و التماس کردم که دولیره را بگیرد نگرفت و قبول نکرد حتی یکبار که مشغول التماس بودم آن سید نجیب و شریف گریه کرد و مرا قسم داد که دیگر آن مطلب را بروی او نیاورده تکرار نکنم. پس از مدتی بنجف مشرف شدیم علماء نجف جنابان آقای حاج میرزا حسین حاج میرزا خلیل و آقای آخوند ملا محمد کاظم خراسانی و حاج شیخ عبدالله مازندرانی و آقای فاضل شریانی و آقای فاضل ممقانی و آقا شیخ محمد طاهر عرب و آقا سید کاظم یزدی و سایرین همه از سرکار آقای میرزا دیدن کرده ضمناً بمن هر یک مهربانی زیاد و محبت بی اندازه نمودند. و جدا جدا هر یک

مهمانی کردند و پدردم کاغذها نوشته از ورود من اظهار مسرت و شادی نمودند مخصوصاً  
 سرکار آخوند ملا محمد کاظم خراسانی قصه‌ها از سوابق خود با پدردم در تهران میگفت  
 شبی گفت که من از خراسان بتهران آمدم که از تهران برای تکمیل تحصیل بعثیات آمده  
 باشم سیزده ماه و نیم در مدرسه صدرتهران با پدرت هم حجره بودم و هر دو خدمت آخوند  
 ملاحسن خوئی معقول می‌خواندیم پدرت خانه و زن داشت شب‌ها بخانه میرفت روزی از  
 طرف ناصرالدین شاه فرمان مواجهی برای پدرت آوردند که در سال هفتصد تومان مرسوم  
 مقرر شده بود پدرت باآورنده فرمان را رد کرد و قبول نکرد من پدرت سخت ابرام کردم  
 که قبول کند و باو گفتم اگر در این مال شبهه دارید و پول دیوان را شبهه‌ناک میدانید شما  
 بعنوان شرعی در او تصرف کنید گفت حرام با این بازی‌ها حلال نمی‌شود گفتم این پول  
 را بزنی و بچه‌های خود بدهید آن‌ها آسوده شوند و خودتان از آن صرف نکنید گفت ملا محمد  
 هزار جریبی مازندرانی با پنجاه نفر از شاگردان خود پیاده بزیرارت مشهد مقدس میرفت بین  
 آهوان و دامغان گله‌های گوسفند چون بهار بودند و زیرعباهای خود پنهان داشته طی راه  
 نموده بمنزل رسیدند و از کاروانسرا در یک‌های بزرگ گرفته بره‌ها را پس از کشتن بار  
 کردند و برای غذا آبگوشت پنجاه بره را در کاسه‌ها ریخته که با نان صرف کنند تصمیم  
 گرفتند گوشت را کوبیده همراه ببرند. آخوند پرسید این آبگوشت چرب را از کجا تدارک  
 کردید داستان سرقت بره‌ها را گفتند که در راه از چوپان صاحب گله‌ها را جو یا شدیم گفت از  
 فلان خانست ما دانستیم که خان از راه حلال مالک آن همه گوسفند نشده ما هم هر یک یک بره  
 ربه آوردم فریاد آخوند بلند شد که زیارت حضرت رضا ۴ شما دزدان قبول نمی‌شود که  
 برای یک عمل مستحب مرتکب فعل حرام شده‌اید شاگردها گفتند شما میل نکنید ما میدانیم  
 و خدای خودمان آخوند هم خود را از سفره کنار کشید و زیر چشم نگاه میکرد حقیقتاً  
 آبگوشت را خیلی چرب دید او هم گرسنه بود عاقبت گفت از گوشتش مجال است من بخورم  
 قدری از آبش بمن بدهید پس از بیان این قصه پدرت گفت چطور میشود آجیل را در خانه زن  
 و بچه‌های من تدارک کنند و من نگاه کنم و نفس امساک نمایم از اول باید زیر این بارها نرفت  
 و مال دیوان مانند سببی است که آلوده به کثافت است اگر بصد آب هم او را بشوئی وقت  
 بریدن سبب بوی گند کثافت از میان سبب بلند میشود و خبری در اصول کافی از معصوم ذکر  
 شده که من سود اسمه فی دیوان اهل دیوان حشره الله یوم القیمه خنزیراً حیرانا . یا من  
 باید از مال دیوان چشم‌پوشم و یا حشر خنزیر حیران را در قیامت قبول کنم و این کار بر من دشوار  
 است بنابراین شق اول را عمل و مال دیوان را قبول نمیکنم و همان ساعت فرمان را به  
 آورنده رد کرد و داستان دیگری از ایام توقف خود در تهران او شریک حجره بودند با پدردم  
 نقل کرد که در مدرسه صدر جنب مسجد شاه که با پدرت بودیم میرزا عبدالرحیم نامی در آن

مدرسه بود که از جهت سن و سابقه زیاد توقف در آن مدرسه بین طلاب سمت بزرگتری پیدا کرده بود. در میکه با طلاب کاری داشتند یا میخواستند با بلام یا برای گرفتن ختم هادعوت کنند با آقا میرزا عبدالرحیم مراجعه و از او تقاضا می کردند و او هم طلاب را خیر می کرد و با هم می رفتند روزی پیش پدرت فرستاد که چند نفر نماز و روزه استیجاری آورده و میخواستند بطلب بدهند اگر شما هم برای گرفتن نماز و روزه حاضر هستید بحجره من بیایید پدرت بمن گفت تو میخواهی با کمال میل گفتم بلی و زیاد هم میخواهم برای اینکه با پولش بعتبات حرکت کنم پدرت و من بحجره میرزا عبدالرحیم رفتیم دیدیم چند نفر از طلاب و چند نفر کلاهی که معلوم بود صاحب منصب نظامی بودند چه جاو کلاهشان نشان شیر و خورشید نقره داشت دور اطاق نشسته اند و جلو هر یک از آنها کیسه پراز پول نقره میباشد ما هم گوشه نشستیم آن سه نفر کلاهی بطلب بدهند مقابلهشان نشسته بودند شرائط نماز و روزه را باین ترتیب بیان می کردند. اول یکسال تمام نماز و یک ماه روزه بمبلغ بیست و پنج قران طلبه ها گفتند قبول

داریم .

دوم گفتند تمام نمازها باید هر نمازی با مستحباتش خوانده شود بازم قبول کردند. سیم گفتند برای نماز هر یک هفته یک نماز آیات باید بخوانید قبول کردند . چهارم گفتند برای هر یک هفته نماز . نماز شب جمعه آن هفته را باید با خواندن دعای کمیل تعقیب کنید قبول کردند .

پنجم روزه را گفتند باید در طول ایام تابستان بگیرید قبول کردند .

ششم گفتند برای افطار باید نماز مغرب و عشا را بخوانید و بعد افطار کنید باز قبول کردند و چندین شرط دیگر هم کردند و آن چند طلبه همه شروط را قبول نمودند قرار شد آقا میرزا عبدالرحیم صیغه بخواند . میرزا پدرت گفت سر کار آخوند شام هم نماز و روزه میخواهید یا نه و اگر میخواهید چند سال می خواهید و آیا این شرایط را قبول میکنید که یکجا با همه صیغه بخوانند پدرت گفت نماز و روزه میخواهم و شرایط را نشنیدم بگوئید تا بشنوم گفتند یکسال نماز و یک ماه روزه در مبلغ بیست و پنج قران پدرت گفت با این مبلغ نمیخوانم آن اشخاص گفتند بچه میزان حاضری پدرت گفت پنج تومان آنها گفتند نمازها را با تمام مستحبات باید بجا آرید پدرت گفت نمیکنم اول واجب را ادا میکنم و هر یک شرط را که آنها گفتند پدرت گفت نمیکنم آنها عاجز شدند و گفتند شما بگوئید بچه کیفیت این دو عمل را بجا خواهید آورد پدرت گفت اما نماز با اقل کلمات واجب و بدون هیچ اضافه از قبیل نماز آیات و دعای شبهای جمعه و روزه در اقصا روزهای زمستان و بس .

صاحبان نماز و روزه به آقا میرزا عبدالرحیم گفتند تمام نماز و روزه پدران ما را فقط بهمین شخص بدهین که او خواهد کرد پدرت این را هم قبول نکرد خودش بیست سال و

من هم بیست سال قبول کرده صیغه خواندیم صد تومان او صد تومان هم من گرفتم بقیه را  
 هم بهمان سه نفر طلبه بهمین کیفیت دادند و من با همان پول بمتبات آمدم ،  
 چند ماهی در نجف بودم که وبا ظهور و بروز کرد بناچار بکربلا رفتم آنجا هم وبا  
 بود بکاظمین حرکت کردم و بسامره مشرف شدم همه جا وبا بود بطرف ایران با کجاوه و  
 یک نفر نوکر بنام ( حاج علی ) حرکت کردم سرکار آخوند ملا محمد کاظم خراسانی در  
 ایام توقف نجف و وقت حرکت بمن محبت زیادی فرمود و پول و افری داد حاج میرزا حسین  
 حاج میرزا خلیل هم برای معالجه خود در بغداد بود وقت حرکت بطرف ایران برای تحصیل  
 اجازه مرخصی خدمتش رسیدم پول و افری مرحمت کرد سرکار آقا میرزا محمد تقی شیرازی  
 که مجاور سامره بود زیارتش کردم پول هم اندازه بمن داد و فرمود دست پدرت را عوض  
 من ببوس گفتم پدرم مخالف دست بوسی است گفت غفلتاً زانوی او را ببوس و بگو میرزا از  
 شما فقط و فقط التماس دعا دارد که دعا کنید خداوند عاقبت او را خیر فرماید از خدمتش  
 مرخص و بکاظمین آمده بایران حرکت نمودم و در بین راه همه جا وبا بروز کرده بود  
 مخصوصاً از راه بروجرد آمده برای عمو جعفر پول دادم که خرابی خانه خود را تعمیر کند و به  
 سکنه پول وافر دادم و بطرف آمده هر قدر مقدور آن روزگار بود بمحمد خادم مسجد پول  
 دادم و بطرف قم آمدم در قم روز پنجشنبه ۲۲ ماه ربیع الاخر ۱۳۲۲ هـ ق بعد از ظهر مبتلا  
 بوبا شدم مردم قافلله که باهم در خانه منزل کرده بودیم همه از آن خانه رفتند و رفتن آنها  
 را بچشم میدیدم و قدرت تکلم نداشتم حاج علی نوکر منم اسباب های مرا برداشت و همراه  
 دیگران رفت منزل من بالا خانه بود که جلوی آن مهتابی داشت بدون سقف همین قدر بخاطر  
 دارم که برای حاجت با آخر مهتابی که مهال آنجا بود رفتم از مهال بیرون آمده وسط  
 مهتابی میان آفتاب افتادم و دیگر قدرت حرکت و رفتن باطاق را نداشتم پاسی از شب که  
 گذشت گزنده مرا گزید که شدت درد و سوزش آن مرا حرکت داد و سخت بیتاب شدم پس  
 از زمانی باز مرا یا همان گزنده اولی و یا نوع او گزید .  
 در این بار خیلی بیشتر از نوبت اول درد و سوزش و سختی کشیدم و دیگر چیزی ملتفت  
 نشدم وقتی چشم باز کردم دریافتم روز است و بخاطر آوردم که من وبا گرفته ام و رفتا رفته اند  
 خود را حرکت داده بزمین نشستم اطراف خود را نگاه کردم دیدم عرق از بدنم دائماً  
 جاری است .

بن ناخن هارا دیدم که سیاه نیست چه وقتی مبتلا بوبا شده بودم اول ناخن هارا دیدم  
 که سیاه میشود و نمیتوانم برای خواننده شرح دهم که وبا چیست و شخص وبا گرفته چه حال  
 دارد همین قدر میتوانم بگویم شخص مبتلا اول ابتلایش در معده خود تنوری مشتمل و سوزان  
 احساس میکند و بن ناخن خود را هم می بیند که دائماً سیاه میشود و سیاهی رو بتزاید است

یکی دو بار که حال غی و اسهال پیدا کرد البته بخیال اینکه با گرفته و مردنی است غمناک و محزون میشود قوم متخیله از کار باز میماند باین معنی که دیگر خیال نمیکند و آسوده از غم و غصه میگردد .

حتی چشم از حرکت باز میماند منهم از آن قانون طبیعی کلی برکنار نشدم .  
بهر حال بعد از آنکه برخاستم و توانائی برخاستن و راه رفتن را در خود مشاهده کردم خویشتن را بلب بام مشرف بکوچه رسانیده بکوچه نگاه کردم شخص علافیکه صاحب خانه و دکان خودش مقابل خانه واقع بود مرا دید و فریاد کرد تو که نمردی و با عجله از پله کان بالا آمد و گفت چه شده که تو زنده ماندی داستان شب گذشته و گزنده هارا برای او گفتم فوراً گفت اینها حکیم های حضرتی و عقرب بودند ما موریت داشتند که تورا مداوا کنند حال من میروم سماوری آتش کرده آب جوش میآورم و تو را پاکیزه میکنم رفت و بعد از ساعتی آمد و سماور بسیار بزرگی را آورد و آب سردم حاضر کرد با کاسه آب گرم و سرد مخلوط میکرد و بمن میداد تا سرو بدن خود را شستم اورفت و در نیم ساعت فاصله چند نفر ازرقاء، قافله و آدم مرا با یک بقچه لباس آورد من لباس پوشیدم و استراحت کردم فردا صبح حرکت کرده روز سیم وارد تهران شدم از دروازه حضرت عبدالعظیم بارقا و اداع کرده بآدم خود حاج علی سپردم اسباب مرا بخانه بیاورد و خود پیاده آمدم نزدیک میدان امین - السلطان بسیدی رسیدم که نوکر امام جمعه تهران بود و جلو دکانی روی سکو نشسته بود من هم بواسطه خستگی آنجا نشستم او مرا نمی شناخت من از او سؤال کردم که مرض و با در تهران بچه حال است . جواب داد هر چه میخواهد باشد ضعف و شدت مرض چه اهمیتی دارد پس از مردن آخوند ملا عبدالله میخواهد شدت یا ضعف داشته باشد برای اهل تهران فرقی ندارد به مجرد شنیدن این خبر دو پای من سست شد و رمق از تن من رفت حقیقتاً قالب بی جانی شدم و ابدأ بروی خود نیاوردم . و بزحمت از روی سکو برخاسته براه افتادم و یکسر بمسجد میرزا موسی که محل درس خواندن خود و حجره استاد حاج میرزا عبدالله بود و از آن جا فرار کرده بکربلا رفته بدم رفتم و خدمت استاد رسیده دست او را سخت بوسیدم او صورت مرا بوسید و هر دو مدتی گریستیم بعد از گریه بسیار همراه ایشان بمنزل رفته خدمت مادر و سه برادر و دو خواهر مشرف شدم حال من و اهل خانه پر واضح و معلوم است که چه بود و چه شد درست و رود من روز چهارم مرگ پدرم بود بهر حال یکی دو هفته مشغول گریه و عزاداری بودیم بعد برای میاش که هیچ راهی رانداشتم کسبی را تصمیم گرفتم رفیقی داشتم شیخ عیسی که خانه او با خانه ما متصل بود و با من در یک مکتب و پیش یک استاد درس می خواند .

لیکن او تاجر زاده و در عالم متوسط خود صاحب مایه و دارائی خیلی متوسطی

بود از او مبلغ بیست تومان برای سرمایه قرض و دکان کبریت فروشی در سرای خدائی‌ها جنب چهارسوی بزرگ باز کردم سماء با این کسب امرار وقت کرده در پایان همه مایه‌ها خورده و منفعتی نبردم بناچار دست از کسب کشیده مصمم مسافرتی شدم در اواخر ذیحجه از تهران بقزوین و از قزوین برشت رفتم دوم محرم ۱۳۲۳ هـ . وارد رشت شدم شاهزاده ابوالفضل میرزای عضدالسلطان فرزند مظفرالدین شاه فرمانفرمای گیلان بود و چون از کودکی میرزا عبدالرحیم اشرف‌الادبایه فیروزکوهی معلم شاهزاده بود و با ماقربت نزدیک داشت و بعلاوه از شاگردان پدرم بشمار میرفت شاهزاده را بارادت نسبت پیدم تربیت کرده بود و کتاب شرح زیارت عاشورا با چند رساله در فقه از مؤلفات پدرم را شاهزاده بجای پدسائیده بود بیا این سوابق شاهزاده عضدالسلطان وارد شدم و چندی در رشت مهمان شاهزاده بودم در ماه ربیع الاول ۱۳۲۳ مظفرالدین شاه به همراهی عین‌الدوله صدراعظم از تهران بعزم فرنگستان حرکت و برشت آمد شاهزاده عضدالسلطان تا منجیل پدر را استقبال کرد و من همراه شاهزاده بودم در این مسافرت در انزلی از طرف مظفرالدین شاه بلقب معین‌الاسلام ملقب شدم و يك حلقه انگشتر الماس و يك سرعصای جواهر نشان با دو هزار تومان پول شاه بمن داد در مسافرت از شهر رشت بانزلی شاه از راه خشکی رفت من و شاهزاده عضدالسلطان از راه پیر بازار از روی مرداب با کشتی کوچکی رفتم روی کشتی شاهزاده و همراهانش تیر زیادی برای شکار مرغابی‌های روی مرداب انداختند . از اتفاقات نادر آنکه حتی يك تیر بیکی از مرغابیها نخورد . جوانی مؤدب در کنار دست بسینه ایستاده بود پس از آن که همه از تیر انداختن خسته شدند آن جوان اجازه خواست و تفنگ دولولی برداشت و دو فشنگ انداخت چند مرغ از هوا روی آب افتادند آدمهای شاهزاده که بی هنری خود و هنر او را مشاهده کردند نسبت بآن جوان بد و فحش زیاد دادند ضمن کلمات رکیک و فحش اسم مادرش را هم بردند من دیدم صورت آن جوان حقیقتاً سیاه شد در یافتن نجیب‌زاده واصل است بی اختیار نسبت بنوکرهای شاهزاده سخت بر آشفته گفتم شما که جمال و بی هنر مندی دیگران را چرا عیب‌جوئی کرده فحش میدهید انصافاً شاهزاده مرا حمایت و بنوکرها فحش زیاد داد تمام آدمهای شاهزاده از سطح کشتی فرار کرده مثل آب بزمین فرورفتند شاهزاده بآن جوان اظهار مرحمت کرد و انگشتر خود را که نکیش زمرد و دورش برلیان بود از دست در آورد و بنام نازشست بآن جوان داد پس از ساعتی وارد انزلی شدیم من همراه شاهزاده به مارتی که مهیا کرده بودند منزل گرفتیم نوکری داشتم باقر خان شب بمن گفت کسی می‌خواهد شما را ملاقات کند او را در عمارت شاهی راه نمیدهند و منزل او در خارج این عمارت و داخل شهر انزلی است اگر شما بمنزل او بیائید برای من منفعتی دارد پرسیدم چقدر

برای تو منفعت دارد گفت صد عدد پنجهزاری طلا بمن داده اند در آن وقت قیمت هر پنجهزاری طلا شش ریال و چند شاهی و تقریباً صد پنجهزاری هفتاد تومان قیمت داشت قبول نمودم و فردا صبح به اتفاق باقرخان بمنزل آن شخص رفتم پس از ورود معلوم شد همان جوانی که بالای کشتی مرغابی‌ها را شکار کرد و فحش زیاد، نوکرهای شاهزاده عضدالسلطان را شنید و من او را حمایت کرده شاهزاده هم انگشتر باو مرحمت کرد اوست صاحب خانه و تفاسی ملاقات مرا او نموده است. پس از نشستن و تعارف معموله گفت اسم من جعفر قلی خان ولقبم بهادر الدوله و پدرم حاج علیقلیخان سردار اسعد بختیاری است و من با پنجاه سوار ملتزم درکاب شاهزاده عین الدوله صدراعظم هستم که تا اینجا درکاب صدراعظم آمده و از اینجا بتهران برمیگردم و از شخص شما بسیار ممنون و تا زنده‌ام متشکرم.

دو اسب و پانصد تومان پول بمن داد گفتم اسب‌ها را نمیتوانم نگاهداری کنم چه اولاً منزل و طویله ندارم و همراه شاهزاده حاکم سوار میشوم و پول را هم قبول نمیکنم بگذار در عالم یک محبتی بی پول شده باشد گفت اقلاً پس این انگشتر را که شاهزاده بمن داده شما از من قبول کنید گفتم او را هم نمیتوانم چه باعامانه و لباس روحانی انگشتر زمرد دور برلیان نمیتوان در دست کرد بعلاوه شاهزاده مطلع خواهد شد و سخت نسبت بشما متغیر میشود که بمرحمت او بی‌اعتنائی کرده‌اید انگشتر را هم قبول نکردم پس از صرف شیرینی و چای و نان برخاسته یکدیگر را سخت در آغوش گرفته بوسیدیم و جدا شدیم و پس از یکی دو روز شاه بفرنگستان رفت و ما برشت برگشتیم. بعد از یکی دو ماه مصمم شدم از راه دریا بمازندران بروم. شاهزاده عضدالسلطان گفت خوب است از راه دریا بیاد کوبه رفته و از آنجا بمشهد مقدس بروی و زیارت کرده بتهران برگردی قبول کردم قبل از حرکت از رشت روزی خبر دادند که جناب حاج میرزا مهدی شریعتمدار که از علماء درجه اول رشت میباشد میخواهد شما را دیدن کند البته تشریف آورد و پس از تعارفات فرمود من شاگرد پدر تو در تهران بودم حال که آمدن تو را برشت شنیدم لازم شد بدیدن تو آیم و آمدم و پیاس حقوق استادی پدرت نصیحتی بتو میکنم و آن این است اولاً این مردمی که از طبقه اشراف و ملاکین و تجار محترم و علماء از تو دیدن کرده‌اند بدان که تمام این دیدن‌ها برای این بوده که تو مهمان شاهزاده عضدالسلطان حاکم گیلان هستی نه برای احترام و مقام علم و زهد پدرت اگر تو در کاروانسرای وارد میشدی و بخانه هر یک از این افراد میخواستی بروی راحت نمیدادند و از در ترا میراندند این معنی را بدان و بعد از اینکه این حقیقت را دانستی بتو نصیحت میکنم که تمام کار و کردار این نوع مردم دروغ و از روی ریا و تملق و چاپلوسی است ذره حقیقت ندارد و ملاحظه خدا و اخلاق و دین در بین این گونه مردم نیست نسبت بآنها رحم نکن هر کجا دستت رسید سرشان را با سنگ بکوب من تمام حقوق استادی

بقیه در صفحه ۷۱





پندرت را در این دو نصیحت نسبت بقوا کرده دیگر حقی بگردن من نیست البته روزی که این نصیحت را حاج شریعتمدار بمن کرد سخت مکدر شدم ولی امروز که این سطور را از یادداشتهای سابق خود در این اوراق نقل میکنم ، حاج شریعتمداری سالها است مرحوم شده برای او طلب رحمت و مغفرت میکنم و حقیقت همان بود که آن مرد تجربت اندوخته بیان کرد و حق با او بود علیه رحمت الله ولی مریم خوب هم البته هستند و مقصود آن مرحوم مردمان بد از طبقه خاصی که همواره در فکر آزار خلقند بود .

روزی در اطاق خودم تنها نشسته بودم نوکر آمد اجازه و رود کسی را خواست پس از کسب اجازه آنکس وارد و بچه هم در بغل داشت گفت شاهزاده عضدالسلطان حکمران حکم قتل محمد صادق خان اکبر محتمم الملك و غارت خانه او را داده است مأمورین حکومت بخانه ایشان و دهاتشان ریخته از غارت کوتاهی نکرده اند خانم محتمم الملك مرا خدمت شما فرستاده و این بچه دوساله پسر محتمم الملك است باقر آبی خدمت شما آورده ام و میدانم که شما همان حاکم و پیش ایشان محترم میداستدعا کرده اند حضور حضرت اقدس شفاعت کنید البته خیلی بیقراری و گریه مفرط کرد دلم سخت بدر آمد برخاستم آن بچه را بغل و قرآن را هم بدست دیگر گرفتم پاکتی هم بمن داد که سی عدد اسکناس هزار تومانی جوفش بود پیش شاهزاده رفته شفاعت کردم پس از التماس زیاد پول را قبول و محتمم الملك را عفو و امرداد مأمورین دست از غارت بکشند او را نکشند با این رفتار از آن تاریخ تا حال تحریر این یادداشت که چهل و هشت سال است با دودمان محتمم الملك دوست شده و دوستی دارم آن پسر دوساله فعلا پنجاه سال دارد (آقای محمد خان اکبر) محتمم الملك هم بعداً سردار محتمم و بعد سردار معتمد شد و بیش از ده سال است مرحوم شده خانمش مرخومه زهرآخانم اکبر یکی از زنهای خوبی بود که من در عمر خود دیده ام . پسر دیگرش آقای حسن خان اکبر که فعلا نمانیده درشت است در مجلس شورای ملی خداوند همه آنها را حفظ کند .